

سفر به میکونوس

در فرودگاه آتن به مقابل تابلوی پروازهای داخلی رفتیم. دومین پرواز را انتخاب کردیم. جزیره میکونوس. تعریف آن را از ناصر شنیده بودیم. بلیط خریدیم و دوساعتی را که به زمان پرواز مانده بود، در کافه ای بیرون فرودگاه نشستیم. آسمان آبی بدون لکه ای ابر و گرمای مطبوع هوا و حس گذراندن چند روز تعطیلات در جزیره ای آفتابی، نشاط خاصی به ما داده بود. بسیاری از ساکنان وین در ماه های جولای و اگوست تعطیلاتشان را در مناطق گرم و آفتابی می گذرانند و ما نیز برای اولین بار برای فرار از هوای سرد و آسمان غالباً ابری وین، تصمیم گرفتیم چند روزی را در یکی از جزایر یونان بگذرانیم. ناصر گفته بود در جزایر یونان لازم نیست هتل رزرو کنید، پیدا کردن مکانی برای چند روز اقامت مشکل نیست. وقت پرواز شد و با اتوبوس به طرف هواپیما رفتیم. زن و مرد جوانی با پوست گندم گون و موی سیاه کنار ما ایستاده بودند. کتی به زبان انگلیسی پرسید " شما یونانی هستید؟ " زن لبخندی زد و گفت " من اهل قبرس هستم و شوهرم الجزایریست. سالهاست که در زامبیا زندگی می کنیم. همسرم مهندس معدن است و من هم انگلیسی درس می دهم. امسال برای تعطیلات تصمیم گرفتیم به یونان بیاییم

ولی فرصت نکردیم هتل رزرو کنیم امیدواریم بتوانیم جای خوبی پیدا کنیم". من به سرعت گفتم " ما هم هتل رزرو نکرده ایم ولی شنیده ایم که پیدا کردن هتل مشکل نیست". زن قبرسی گفت " اما نه در ماه جولای و نه در میکونوس". اتوبوس کنار هواپیمای ملخی کوچکی توقف کرد که وقتی به حرکت افتاد دیگر صدا به صدا نمی رسید. بعد از چهل و پنج دقیقه به فرودگاه میکونوس رسیدیم. داخل سالن کوچک فرودگاه سه چهار نفر با مقوایی در دست با اسم هتل ها، در انتظار مسافرانشان بودند. در زمانی کوتاه مسافران همراه راهنماها فرودگاه را ترک کردند و کتی ماند و من و زن قبرسی و مرد الجزایری. از سالن فرودگاه بیرون رفتیم و سوار مینی بوسی شدیم که به شهر می رفت. تنها مسافران آن ما چهار نفر بودیم. مینی بوس دقیقی در جاده ای تاریک راند و سرانجام در میدانگاه کوچکی توقف کرد. صدای بوم بوم موسیقی به گوش می رسید. پشت سر زن قبرسی و مردش به طرف صدا و نور رفتیم و به ابتدای خیابان شلوغی رسیدیم. دختران و پسران جوان با پوستهای آفتاب خورده دور میزهای پایه بلند ایستاده بودند. صدای خنده و هیاهوی جوانان با صدای موسیقی آمیخته شده و فضای زنده و شادی به وجود آورده بود. زن قبرسی کنار یکی از میزهای پایه بلند

رفت و با پسر جوانی مشغول صحبت شد و بعد در حالیکه سرش را با ناامیدی تکان می داد به ما گفت " توی این کوچه های تنگ ماشین حرکت نمی کند و باید پیاده به دنبال هتل بگردیم". وارد خیابانی کم عرض و پرنور شدیم. کفش پاشنه بلند و دامن تنگ به تن داشتیم و راه رفتن روی سنگفرش هاو کشیدن چمدان مشکل بود. کتی وضع بهتری داشت. شلوار تابستانی و تی شرت به تن و کفش راحت به پا داشت. دو طرف خیابان مغازه هایی با ویتترین نورانی به چشم می خورد و فروشندگان اغلب کنار در ایستاده بودند. صدای موسیقی لحظه ای قطع نمی شد. کتی گفت " چه شهر جالبیه ، انگار آدم داره توی قصه راه میره" به یک آژانس مسافرتی رسیدیم. زن قبرسی وارد شد و ما به دیوار روبرو تکیه دادیم و نفسی تازه کردیم. مرد جوانی با صورت استخوانی آفتاب خورده و موهای مشکی براق پشت میز نشسته بود. زن قبرسی نا امید از آژانس بیرون آمد و گفت "اینطور که پیداست هتل پیدا کردن به آن آسانی که ما فکر می کردیم نیست. این جوان گفت تنها راه اینست که از زن های سیاه پوشی که کنار در خانه ها نشسته اند بپرسیم ". چند قدم پائین تر به زن سیاه پوشی رسیدیم که کنار در خانه ای روی چهارپایه نشسته بود. آدرس هتلی را در انتهای خیابان داد. هتل دوطبقه ای که تمام

اتاق هایش پر بود. دوباره راه افتادیم از خیابانی باریک به خیابان باریک دیگری پیچیدیم. به هر هتلی که رسیدیم سرزدیم ولی جواب همه منفی بود. کتی گفت "اگر ناصر را ببینم حسابی حالش را جا می آورم تا دیگر اطلاعات بی خودی به مردم ندهد". تنها چیزی که باعث می شد خستگی مفرط را تحمل کنیم تماشای جوانان و کافه های سرراه و سرزندگی شهر بود. سرانجام خستگی و فشار کفش پاشنه بلند مرا از پا انداخت. گفتم "من دیگه یک قدم هم نمیتونم برم". چمدانم را به دیوار تکیه دادم و روی آن نشستم. رو به رویمان ایستگاه پلیس بود. دو پلیس جوان با شلوار کوتاه و پیراهن گلدار پاهایشان را روی میز مقابل دراز کرده و مشغول تماشای تلویزیون بودند. زن قبرسی وارد ساختمان شد و همچنان که با آن ها صحبت می کرد با دست به ما اشاره کرد. صدای خنده پلیس ها بلند شد. یکی از آن ها از ساختمان بیرون آمد و با زبان انگلیسی دست و پا شکسته ای ما را به داخل دعوت کرد. وارد دفتر پلیس شدیم. پلیس دوم انگلیسی را بهتر حرف می زد. گفت "این موقع سال، ماه جولای، بدون رزرو هتل به میکونوس آمده اید؟ و با خنده گفت تنها چاره اتان اینست که با هم دعوا کنید و ما شما را زندانی کنیم و امشب را تا صبح در زندان بگذرانید. همگی زدیم زیر خنده و در همین هنگام آن

دیگری در سلولی را در انتهای اتاق باز کرد و گفت " چمدان هایتان را بگذارید اینجا و شامتان را بخورید و بعد با خیال راحت دنبال هتل بگردید." به رستورانی رسیدیم که حیاط زیبایی داشت و موسیقی یونانی پخش می شد. بعد از خوردن شام دوباره به راه افتادیم. خیابان باریکی دیگر و زن های سیاه پوش نشسته بر چهار پایه و هتل های پر. کتی گفت " چقدر بهت گفتم به حرف ناصر گوش ندیم و هتل رزرو کنیم. این طور که معلومه امشب باید گوشه خیابون بخوابیم". گفتم " کیفش به همینه. این همه آدم که هتل های چند ستاره رزرو می کنن هیچ وقت تجربه ما را نکرده اند". گفت " خوب مگر مردم عقلشان کم شده که خودشان را مثل ما توی هچل بیاندازند". ساعت نزدیک دو صبح بود. خسته و درمانده به هتلی رسیدیم و چهار نفری وارد شدیم. زن قبرسی با مسئول میز اطلاعات شروع به صحبت کرد و بعد روبه ما کرد و گفت " یک اتاق خالی دارند با سه تا تخت، میتوانند یک تخت دیگر هم اضافه کنند، حاضرید با هم این اتاق را بگیریم." نگاهی به هم کردیم. با آدم های غریبه هم اتاق شویم؟ ما حتی اسم آن ها را هم نمی دانستیم. اگر دوتا زن بودند یک حرفی، مردک را چکار کنیم؟ آنقدر خسته بودیم که دیدیم چاره ای نداریم یا باید شب تا صبح را در خیابان

بگذرانیم و یا به هم اتاق شدن با آن‌ها رضایت بدهیم. اتاق را رزرو کردیم و به ساختمان پلیس رفتیم و چمدان‌ها را برداشتیم و به هتل برگشتیم. به بالکن مشرف به خیابان رفتم و سیگاری آتش زدم. صدای موسیقی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مرد همراهمان به حمام رفت و در این فاصله کتی و من به جای لباس خواب تی‌شرت و شلوار جین پوشیدیم و روی تخت ولو شدیم. کتی زیر گوشم گفت "امشب دوش که نتوانستیم بگیریم پنجره را هم که از دست سرو صدا نمی‌توانیم باز کنیم با این لباس‌ها تا صبح از گرما پرپر می‌زنیم". چند دقیقه بعد زن چراغ را خاموش کرد. صدای جیرجیر تخت‌ها تا مدتی به گوش می‌رسید و طولی نکشید که بخواب رفتیم. صبح زود از خواب بیدار شدیم و بدون سرو صدا دوش گرفتیم. همسفرانمان هنوز خواب بودند. چطور با آدمهایی که شب قبل در فرودگاه آتن آشنا شدیم در یک اتاق خوابیدیم؟ برای خوردن صبحانه به رستوران هتل رفتیم. بسته بود. از هتل بیرون آمدیم و وارد خیابان شدیم. شهر هنوز در خواب بود. بوی رطوبت دریا به مشاممان خورد. رنگ آسمان هر لحظه تغییر می‌کرد. انتهای خیابان به دریا ختم می‌شد و قایق‌های رنگارنگ کنار ساحل لنگر انداخته بودند. میکونوس با خانه‌هایی به رنگ سفید و در و پنجره آبی و گل‌های

کاغذی قرمز و سرخابی به یک شهر رویایی شبیه است. بعد از مدتی قدم زدن روی ماسه ها به هتل برگشتیم. هم سفرانمان پشت میزی نشسته بودند و با مهربانی ما را سرمیزشان دعوت کردند. اتاق را آن ها برای شب های بعد رزرو کرده بودند و ما می بایست دنبال هتل دیگری بگردیم. با کمک دفتر اطلاعات، هتلی در همان نزدیکی پیدا کردیم. چمدان ها را برداشتیم و آنجا را ترک کردیم. هتل جدید ما کوچکتر بود و کاشی های قدیمی حمام و پرده پلاستیکی کهنه چنان توی ذوق ما زد که تصمیم گرفتیم در اولین فرصت دنبال جای دیگری بگردیم. فعلا وقت رفتن به دریا بود. مایو پوشیدیم و کتی روی آن بیراهنی پوشید و من دامنی کرم رنگ و تی شرت رنگی پوشیدم و زیر سرشانه هایم اپل گذاشتم. آن دوران اپل مد بود. پولمان را در صندوق امانات گذاشتیم و با کیف حصیری محتوی حوله و کرم ضد آفتاب، طبق آدرسی که کارمند هتل بهمان داد به طرف ایستگاه اتوبوس روانه شدیم. بعد از دقایقی به میدانگاهی رسیدیم که ایستگاه اتوبوس ها یی بود که به ساحل می رفت. اتوبوس وارد جاده باریک خشکی شد. تک و توک درخت هایی کنار جاده به چشم می خوردند. یاد جاده شمال افتادم که کیلومتر ها مانده به دریا سبز و خرم است. بعد از حدود پنج شش

کیلومتر اتوبوس پیچی زد و دریا نمایان شد. سمت چپ ساحلی با چترها و تخت های رنگی به چشم می خورد و سمت راست چند قایق کنار هم در آب لنگر انداخته بودند. برخی از مسافران به طرف ساحل سمت چپ رفتند و تعدادی مقابل اتاقکی چوبی صف کشیدند. ما هم تصمیم گرفتیم دنبال دسته دوم برویم. روی شیشه اتاقک چوبی نوشته بود: پارادیز، سوپر پارادیز، سوپر سوپر. ما که هیچ اطلاعی از این سواحل نداشتیم از اسم سوپر پارادیز خوشمان آمد. بلیط خریدیم و سوار قایق شدیم. گروهی از مسافران در ساحل پارادیز پیاده شدند. دوباره قایق به راه افتاد. دقایقی بعد به ساحل سوپر پارادیز رسیدیم. ساحلی ماسه ای در میان دو کوه صخره ای. باد شدیدی می وزید و به محض پیاده شدن باد به زیر تی شرت من رفت و ایل های زیر سر شانم ام هر کدام به گوشه ای افتاد. گفتم "ایوای ایل. باد بردش". یکی از ایل ها جلوی مرد جوانی که روی حوله اش نشسته بود و دیگری چند متر آن طرف تروسط یک حوله خالی افتاد. کتی گفت "نری برش داری ها؟" گفتم "آخه بدون ایل چکار کنم؟" کتی گفت "آخه دم دریا هم جای ایل گذاشته، از این نوتر نداشتی با خودت بیاری؟". از کنار مرد جوان گذشتیم و من با حسرت ایل بیچاره ام را نگاه کردم. گوشه خلوتی پیدا کردیم. باد

تندی می وزید و با مکافات توانستیم حوله هایمان را روی زمین پهن کنیم. رو به دریا نشستیم و شدت وزش باد آنچنان بود که ماسه ها را بلند می کرد و به سرو تن ما می زد. من که خیلی تحمل نشستن زیر آفتاب را نداشتم رفتم تنی به آب بزنم. دمای ملایم آب حالم را جا آورد. شناگر بودم ولی نه چندان قابل. بعد از مدتی دست و پا زدن از آب بیرون آمدم. وقتی به طرف کتی می رفتم متوجه شدم که اطراف ما پراز مردانیست که حتی برگ انجیری برای پوشش ندارند. به محض این که به کتی گفتم مثل ترقه از جایش پرید و حوله اش را دور کمر بست و با عصبانیت گفت " لعنت به این شانس. اینجا کجا بود آمدیم. قایق کو؟ بیا زود تر از اینجا بریم". من از حالت کتی خنده ام گرفته بود و حالا نخند و کی بخند و لابلای خنده و بریده بریده گفتم " قایق تا ساعت چهار نیاید" کتی گفت "یعنی تا ساعت چهار باید اینجا بنشینیم و این ها را تماشا کنیم. لااقل بلند شو بریم پشت صخره ها". بساطمان را جمع کردیم و به طرف صخره ها رفتیم. دو مرد جوان برهنه روی تخته سنگی خوابیده بودند. کتی گفت " اینجا هم که اینها هستند". روی تخته سنگها به سختی بالا رفتیم. به هر گوشه دنجی که می رسیدیم دو نفر برهنه خوابیده بودند. بالاخره روی تخته سنگی صاف پشت به ساحل نشستیم. آنجا لااقل

از دست بادو ماسه راحت بودیم. وقتی صدای قایق را شنیدیم پا برهنه از روی تخته سنگها به طرف پائین دویدیم. زمانی که با اتوبوس به طرف شهر می رفتیم به کتی گفتم " الان که فکر می کنم یادم می آید که توی ساحل پارادیز چند دختر و پسر پیاده شدند ولی در سوپر پارادیز فقط ما دوتا زن بودیم، بقیه مرد بودن". گرسنه و تشنه و خسته به هتل رفتیم و در حمام چرک دوش گرفتیم و بعد از اندکی استراحت خودمان را آراستیم و از هتل بیرون زدیم. از دیوارها هرم گرما پخش می شد. به آژانس مسافرتی شب قبل رفتیم. مرد جوان پشت میزش نشسته بود. او که یانیس نام داشت اهل آتن بود و برای کار تابستانی به میکونوس آمده بود و وقتی فهمید ایرانی هستیم خیلی هیجان زده شد. انگلیسی را خوب صحبت می کرد و ضمن این که دنبال هتل می گشت لحظه ای از حرف زدن باز نمی ماند. تاریخ خوانده بود و جنگ های ایران و یونان موضوع مورد علاقه اش بود. هتلی برای روز بعد برایش پیدا کرد و پیشنهاد کرد شب بعد همراه او به ونیز کوچک برویم. در خیابان های میکونوس تا غروب پرنده پر نمی زند و زندگی در این شهر با تاریکی شب آغاز می شود و تا سپیده دم ادامه دارد. برای تماشای آسیاب بادی های معروف میکونوس که از قرن 16 باقی مانده ، به بالای تپه ای

در قسمت غربی شهر رفتیم. نمای این هفت آسیاب بادی سفید و سقف آن ها چوبی و قهوه ای رنگ است. شب بعد همراه یانیس به ونیز کوچک رفتیم. این منطقه زیبا به خاطر خانه های قدیمی که کنار دریا ساخته شده و شباهت آن با شهر ونیز در ایتالیا، چنین خوانده می شود. مدتی کنار دریا ایستادیم و انعکاس زیبای نمای سفید این خانه ها با درو پنجره و بالکن آبی را در غروب آفتاب تماشا کردیم. صدای موسیقی یونانی که از کافه های اطراف پخش می شد ، لذت ما را دوچندان کرد. یانیس ما را به محلی برد که زوربای یونانی را آنجا فیلمبرداری کردند و بعد به دیدن کلیسای لیدی پاراپورتیانی رفتیم. این کلیسا در قرن پانزده ساخته شده و شامل پنج کلیسای مختلف است که نمای سفید آن در کنار دریای نیلگون اژه و آسمان آبی بسیار دیدنیست. خسته و گرسنه وارد رستورانی کنار آب شدیم. سه اکواریوم به علاقمندان به غذاهای دریایی خوش آمد می گفت. در اولین اکواریوم هشت پایی عظیم، در دومی ماهی های مختلف و در سومی خرچنگ ها در حال حرکت بودند. دیدن این جانوران زنده ، بخصوص هشت پا در اکواریوم برایمان ترسناک بود. یانیس آنقدر از غذاهای دریایی تعریف کرد که ما خجالت کشیدیم بگوئیم اهل آن نیستیم. دقایقی بعد بشقاب های ما از انواع پخته و کبابی جانوران

دریایی پر شد. نگاه معصومانه کتی گویای این بود که باید فداکاری کنم. من هم تا آن شب نه خرچنگ خورده بودم و نه هشت پا. من بیچاره به خاطر نزاکت هرچه بود نجویده فرو دادم. بگذریم که این فداکاری و نزاکت کار دستم داد و آنشب تا صبح بخاطر غذاهای نجویده دچار معده درد شدیدی شدم. یانیس خیلی خوش صحبت بود و اطلاعات تاریخی جالبی از حمله خشایارشا به آتن و اسکندر به ایران داشت و ضمن صرف غذا در باره تاریخ گفتگو کردیم. او می گفت در موزه های آتن به خاطر تحقیر ایرانی ها هیکل مجسمه های سربازان ایرانی را نصف سربازان یونانی ساخته اند. وقتی از یانیس در باره پیرزن های سیاه پوش پرسیدم توضیح داد که این یک رسم یونانیست. وقتی شخص نزدیکی در خانواده فوت کند زن ها برای یک سال لباس سیاه می پوشند. پیرزنها به خانواده و نسبت فامیلی کاری ندارند و هر کس که دورو اطرافشان فوت کند آن ها سیاه می پوشند و چون حکایت مرگ یک داستان ادامه دار است و هرچند صبحی یکی از اطرافیانشان از دنیا می رود اینست که تا پایان عمر سیاه پوش می مانند. بنا به توصیه یانیس تصمیم گرفتیم روز بعد به جزیره دلوس برویم. جزیره دلوس در 10 کیلومتری میکونوس در میان دریای اژه قرار دارد و ما در هوای گرم و

آفتابی بعد از 30 دقیقه از قایق پیاده شدیم و به دنیای اساطیر قدم گذاشتیم. این جزیره خالی از سکنه به زادگاه آپولو خدای نور، هارمونی و تعادل و خواهر دوقلویش آرتمیس الهه شکار معروف است. تراس شیرها یا خیابان شیرها با ردیفی از پنج مجسمه شیر ساخته شده از مرمر سفید، نگهبانان دریاچه مقدس، اعجاب آور است. مدتی به تماشای دو مجسمه مرمری بی سر کلویاترا و همسرش دیسوکوریدس در میان ستون های باقی مانده از قصر کلویاترا پرداختیم. به گفته راهنما این قصر ارتباطی با کلویاترا ملکه مصر ندارد و به یک زوج آتنی در قرن دوم قبل از میلاد تعلق داشته است. برای دیدن خانه دیونیسوس، خدای شراب و زراعت، باقی مانده از قرون دوم یا سوم میلادی، راه زیادی را زیر تابش تند آفتاب پیمودیم و از دیدن ستون های مرمرین و کفپوش موزاییکی که دیونیسوس را سوار بر ببر نشان می دهد، و خرابه های تاتر قدیمی خود را بیشتر در جهان اساطیری یافتیم. تالار گاو ها که نام آن از سرگاو های روی سرستونها گرفته شده و به چهار قرن قبل از میلاد بر می گردد، از جاهای دیدنی دیگر بود. برای دیدن معبد قدیمی زئوس خدای کوه المپ، باید از کوهستان صخره ای بالا می رفتیم که خستگی و گرمای شدید مانع شد. گوشه ای اندک سایه ای

پیدا کردیم و زیر آن نشستیم. بیش از چهار ساعت را در این جزیره گذرانده بودیم و زمانی که سوار قایق شدیم که به میکونوس برگردیم آفتاب زدگی و سردرد و حال تهوع نیمساعت راه بازگشت را برایمان خیلی تلخ کرد. وقتی به هتلمان رسیدیم نه زیبایی گل های کاغذی را می دیدیم و نه درخت های انار باغچه را. روی تخت افتادیم و این حال خراب باعث شد که روز بعد هم همچنان در هتل بمانیم و با خوردن طالبی و اندکی نان و پنیر خودمان را سیر کنیم. فرصت خوبی بود برای مرور آنچه در دلوس دیده بودیم. راهنمای ما که از صحبت هایمان متوجه شد ایرانی هستیم در باره اتحادیه دلوس برایمان صحبت کرد و گفت برای اولین بار این اتحادیه از کشورهای کوچک بر علیه ایران که کشور قدرت مندی بود در قرن پنجم قبل از میلاد در دلوس تشکیل شد. برای بازگشت به آتن سفر با کشتی را انتخاب کردیم و تصورمان این بود که روی عرشه می نشینیم و از تماشای دریا لذت می بریم. من برای احتیاط قرص ضد تهوع از داروخانه خریدم چون تجربه سفر از بندر کاله تا بندر دوور را داشتم که تمام راه را با حال تهوع گذرانده بودم، قبل از سوار شدن به کشتی قرص ضد تهوع خوردیم و چون این قرص خواب آور هم هست نه تنها روی عرشه نرفتیم، بلکه تمام چهار ساعت را

در خواب گذراندیم. وقتی در آتن در بندر بین المللی پیروس از کشتی پیاده شدیم، غروب بود. آتن ما را به یاد تهران انداخت. دنیای خیال انگیز میکونوس را پشت سر گذاشته بودیم و وارد شهری شلوغ، پر از ماشین و صدای بوق شدیم. آن شب را می بایست در آتن بگذرانیم چون پروازمان به وین صبح روز بعد بود. در نزدیکی اکروپولیس هتل مناسبی پیدا کردیم. این آخرین شب تعطیلاتمان بود. بعد از کمی استراحت برای دیدن اکروپولیس به راه افتادیم. این اثر تاریخی بالای تپه ای سنگی و صاف در وسط شهر آتن بنا شده است. در آن ساعت امکان بازدید وجود نداشت پس در رستوانی مشرف به این بنای عظیم و شگفت انگیز نشستیم و به نشخوار تاریخ پرداختیم و افسوس خوردیم به جنگ هایی که در طول تاریخ باعث نابودی انسان ها و انهدام آثار ارزشمند هنری شده اند. اکروپولیس در زمان لشکر کشی خشایار شاه به آتن در قرن پنجم قبل از میلاد آسیب زیادی دید و یک قرن بعد اسکندر برای فرو نشانیدن آتش انتقام خود پرسپولیس را به آتش کشید.

،Disocorides ،Artemis ،Apollo| ،Delos ،Paraportiani ،Mykonos
Port of Piräus ، Calle ، Dover ، Zeus ،Dionysus